

گفتم :- هر قدر میل حضرت عالی باشد .

میرزا گفت :- آخر عدد بهم برایشان مقرر نما .

گفتم :- « بسیار ، بسیار » .

صدر اعظم ، آهسته در پی :- « بنویس پنجاه هزار » .

میرزا ، چه قدر شاکت کشته شد ؟ .

صدر اعظم : بنویس ، ده پانزده هزار ، ولی « ملتفت باش که فتحنامه به بلاد دور دور می رود ، شأن پادشاه اجل بر آن است که دست بخون پنج شش ، بلکه هزار دشمن بیالاید . پادشاه ما مگر مقامش از رستم و افراسیاب کمتر است ؟ خیر ، خیر ، تا پادشاه خونخوار ، و خون ریز ، و دشمن کش قلم نرود ، رعایای من دور دست از او حساب نمی برند ، بعد از این ستمتان رو به میرزا حکمرده ، نوشی یانه ؟

بله سرکار توشنیم ، پس عبارت فتحنامه را بدینمضمون بنویسد :-

آنکه ، حکام دور و نزدیک و نیکه ترک و ناجیک ذات اقدس ملوکانه ما بدانند ، که در این اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناساز کار و برگشتگی بغت نا میموت بی منجارش بمخاصمت ذات اقدس ما ، که سایه آفریدگار و سایه رحمت شامه پروردگاریم برانگیخت . سیاهی گمراه شقاوت پناه با چند عراده توب از راه رود (ارس) بسفحات آذربایجان از بلاد مینو نژاد ابراف حرکت داد ، از آنجا که همواره نایبات الهی و فیوضات و تفضلات نامتناهی در خاطر دویا مآثر مکنون و مکنون است ، امر و مقرر فرمودیم تا مقربالحاقان و معتمدالسلطان نامردخاست ، با سیاهی شیر افکن و کتیبه لشکر شکن یدانه و مقابله آت گروه شقاوت انبوه رهسپار گردد ، بمن بخت باند و کوکب از چند فیروزی مرکب شهریاری که همه جا فتح و ظفر همدان دارد ، و شوکت و نصرت همدست ، نامردخاست موسی الیه در يك برش چون مردان شو شکار و شیران دلیر رفتار در میدان

کارزار آت فرقه نابکار را تار و مار نموده ، و مانند طومار بهم پیچیده ، در يك حمله اول مردانه با نژده هزار و باصده و شصت نفر از آت نابکاران را بر خاک هلاك افکنده ، و آنانرا شکست داده بدست نمود ، و بنیة السیف ایشان را تعاقب کردند . بی گور و گوزن را همینکه اجل نزدیک شود ، و مرگ بسر آید ، خود را هموزن شپو زبان خواهد ، و همنگ بانگ دعائ بپند ، لهذا بر حسب این فرمان جهان مطاع هاپون ، بموم مالك فبیح المسالك ملو کایه خود امر و مقرر میدارم ، که باسم جریک ، لشکر بسیاری از دور و نزدیک با سیورسات زیاد و نوازم سفر و جنگ گرد آورده جمع آوری نمایند ، و بطرقت رود (اوس) سوق و اعزام دهند ، تا اینکه بالکلیه ریشه عداوت پشته این قوم مستحق اللوم بخت برگشته را با تیشه قهر و تیر انتقام از بیخ و بن بر آورده ، عالی از لوٹ و کثافت روس منحوس پاك و یا حکیزه گشته ، قاطبة رعایا و برایا در کتف امون و احان و کتف راحت و آسایش در سایه جهانویای حضرت ملکداری مایارامند ، المقرر آنکه مضمون حکم مطاع و فرمائ واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند ، بی شهر فلان

صدراعظم ، بارک الله ! خوب نوشته ! اگر قضیه هم جندانات واقیبت ندارد ، قال نیک میرنج ، تا اشاء بردازی تو بهدر نرود ، حق واقع ، خوب است که منشی با میل شخص مطابق باشد ، و گر نه چه فائده از آن . میرزا ، سر از زانو برداشت ، برایی همین شیخ سیدی فرموده « دروغ مصالحت آمیز ، به از راست فتنه انگیز است .

سبسی ، صدراعظم کفش خوانه ، سوار شده ، بمزده فتح بحضور شاه وقت ، من هم بهمراه نوکران میرفتم . روسیے بمن نمود ، که و تو برگرد ، برو ، استراحت کن ، آمدنت لازم نیست .

گفتار چهل و سوم

(وقوع واقعه هولناک که حاجی را دردناک ساخت)

چند روز بعد از آن ، اردو از سلطانیه بطهران برگشت ، و من در سرکار خود مأمور بنظم و نسق راهگذار شاه گشتم . ناگاه قاصدی خبر آورد . که بازیکرات پیش از ورود شاه در قصر باید حاضر باشند . این قصر چنانچه گفتیم ، دره فرسنگی طهران . در کنار رود کرج واقع است .

ازین خبر خیال فراموش شده زینم بسر آمد ، (در حقیقت قبل طارا هندوسنان یاد آمد) از آخر آشنائی با زینب یعنی نا آنگاه ، با آنکه در مدت هفتاد همه را با مردم دل سنگ و بی سروت و فراموش ساز مهربانی و مودت بسر میبردیم ، از یاد آن واقعه هولناک هراس آمیز ، حکه سبب آنهم خود بودم بدر ترفقه ، هماره دود از نهادم بر می آمد . و با خود میگفتم ، و اگر ترسم را واقعی هست موعده ظهورش نزدیک رسیده . و در سلیمانیه بوی آتس بلند خواهد شد .

روز ورود بقصر در سر دسته خود متوجه بودم ، حکه هر چیزی بجای خود باشد ، در وصل بدیوار حرم سرا ، صدای آلات و ادوات موسیقی شنیده می شد . اگر با زینب از دور هم . گفتار و دبداری نمکنم میشد ، چها که نمیدادم ، و چها که نمیکردم ؛ پرشش حالش از کسی موافق مصالحت نبود ، چه ، خوف عیوض شمه میرفت . و رفتن هر دویمان ازین دنیا . و در حقیقت اگر در اینباب هم سی میبکردم بجائی نمیرسید ؛

چه بسی ننگذشت ، که صدای توب سلام از پشت شرفات زنبورک خانه
بلند ، و آمدن شاه معلوم شد .

پادشاه بعد از کشیدن قلیان ، و روانه کردن همراهان ، داخل
اندرون شد .

مقارن قدوم مینت لزوم شاهانه آوازه زنان ، و صدای ساز و
تنبک ، با آسمان بلند گردید . من اگرچه سراپا گوش بودم . اما صدای
زینب را نمی شنیدم ، و سیم پیوده بود ، ازین سبب در خوف و رجا و بیم
و امید معاق بودم ، ناگاه خواجه سرانی بیرون دوید . که میرزا احق
حکیم بانی را حاضر کنید . قیامت عذابه در موادی که ما را بدون
علاقه مداخلت کلی است ، مانند وحی و الهام بصحت می پیوندد .
ازین خبر لرزه بر اندام افتاد ، و ضربق عرق سرد شده با خود گفتم .
• ابوی می که کار زینب تمام شد •

(آمد بصرم از آنچه می ترسیدم)

میرزا احق زود باندرون رفت ، و فوراً بیرون آمد ، در آنحال
مرا دم در دیده ، بکناری کشید ، و گفت ، « حاجی ، شاه آتش گرفته
است ، خاطر داری من در نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم ، با بازیگران
بدیجا نیامده . و خود را بناخوشی زده است ، و شاه مرا برای
تحقیق خواسته بود ، چنانچه گویا من لله آن تخم جن بوده ام ، قسم
خورده ، که در ارك اگر او را صبیح و شندوست و قشنگ نه بینم ،
ریشت را از پیخ می کنم . خدا لعنت کند روزی را آن دخترک
کنیز من شد ، و لعنت بدان ساعتی که من شامرا بخانه خود
مهبان خواستم •

این بگفت ، و زود روانه شد ، تا بظهران رود ، من خود را
بچادر رسانیده ، در سر بخت واژگون خود و دخترک باندیشه
کوشیدم ، که اگر چه ناخوش بودنش را باور توان کرد . چه

ناخوشی هم باشد معلوم نیست ، طاقت تمسک قلب بدین شد که البته نوسم
بجاست ، ولی شاید دانش بهایم بسوزد ، و بروز کار ندهد ، یا کاری کند که
شاه قهمند ، دیدم نمیشود ، طاقت بنگراو این اشعار دلخوش شدم .

نه در جهان کج روی و - بزه زنجی است
درختها همه سبز است و بوستان تل زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
خاک کسیکه شب در ~~کنار~~ گیرد دوست
چنانچه شرط وصال است بامداد و ~~کنار~~

آری ، این اشعار خواندنها و حکمت راندنها ، میخواستم کار را
سرمسری گیرم - بادت مسلمانان زت را جزو انسان بشمارم - اما بهر
دنده که غافلیدم ، و بهر جا که خیالم رفت ، گویا زینب و نعش باره یارم
را پیش چشمم مجسم می نمود ، و توجهم را از همه جا باز میداشت .
خلاصه ، روز نافرروز در رسید ، شاه با احتشام تمام با تماشاگران
و پیش باز آمدگان داخل طهران شد .

تمام توجه من اینکه حکیم را به بنم ، و از حال زینب اطلاع حاصل
کرده از شك و شبهه در آیم ، بخت بدم ، همان شب ورود آرزوم
بر آمد . (ولی بنوعیکه مسالمت نشنود ، کافر نه بیند) . بیک از
نتیجیان درکار فرمان دادن بودم . ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون
آمد . بیکدمت به بر شال ، دست دیگر بر دل ، قوزش از سائز اوقات
بر آمده تر ، دیده اش بر زمین دوخته . سر راهش ایستاده ، سلام دادم .
سر بالا کرد ، گفت :- « حاجی خوب شد ، تو را در آسمان میبچشم
در زمین یافتیم ، بیا اینجا ، بگوشته رفتیم .

حکیم :- هیچ خبر داری که این کلبه چه کرد ؟ خاک عالم بر سر
من بخت ، والله ! بالله ! شاه دیوانه شده ، میگوید ، هر که

در حرم سرا و غیره است ، از وزیر گرفته تا خواجه سرا ، همه را قتل میکنم ، به پیغمبر قسم خورده هستم که اگر متعصر را نجوید از همه بیشتر سر مرا ببرد .

حاجی :- « چه متعصر ؟ مگر چه شده است ؟ »

حکیم :- « دیگر چه میخواهی بشود . زینب آیشان شده است . »

حاجی :- « ها ! دلفهمیدم ، تو که اینقدر خاطرش میخواستی برای چه بود ؟ »

حکیم :- « ترسناک ، مانند کسیکه از خود شبه ناک باشد . من استغفرالله ! تو را بخدا این حرفها را جای دیگر مزن ، برای اینکه اگر چنین شبه در حق من بشود ، پادشاه هفت دم قول خود را بعل میآورد . « خوب ، تو کی شنیدی که من خاطرش را میخواستم ؟ »

حاجی :- « در همان روزها در حق شما خیلی چیزها میگفتند ، و همه کس تعجب میکرد ، که چگونه آدمی مثل شما ، لثام عصر ، جالینوس دهر ، با نجافات متاع غرودی ، و شیطان زاده حسابی دل دهد ، که جز بدبختی و عاقبت بشری چیزی نداشته باشد ، این امر نه تنها برای خرابی خانجات تو ، بلکه خرابی مالکیتی را کالیف است . »

حکیم :- « سری جذباید ، و دستی بر رویه زد ، که راست میگویی

حاجی ! چه قدر خربت دامن گیر بود که مقنون جنانات سیاهش شدم ! در واقع آنها چشم نبود ، دام بلا بود . که خود شیطان دو آن آشیان داشت ، و نگاه او ، عیناً نگاه شیطانات بود ، که بجزای او فرساق ابدیم ساخت . بعد از همه این حرفها حکیم گفت :- « حالا چه باید کرد ؟ »

حاجی :- « چه اکنون چیزی بعلم نمیرسد ؟ پادشاه چه میتواند

با او بکند ؟

حکیم :- هر چه بیخواهد بکند ، بجهنم ، برود بالای دست پدرش .
من درد خود دارم .

آنگاه با صدای نرم روی من کرد ، حاجی ! میدانی من چه طوری همیشه تو را دوست داشته و دارم ، وقتی بیرون در بدر بودی . خانه ام جات دادم ، رتبه ات دادم ، نه مگر بواسطه من بدین منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزی به از حق گزاری و نیک شناسی نیست ، اینک وقت است که با اعتماد خود عمل کنی ، پس قدری بازی خود بازی کنان گمت ، « یافقی چه گفتم » ؟
حاجی :- خیر ، درست نفهمیدم .

حکیم :- مختصر اینکه ، « بیا و بگو این دخترک از من حامله است ، « فاذه و اعتبار انحراف براسی من خیلی است ، و بتو هم ضرری نمی رساند ، جوان مریدی ، چه عیب دارد . بگویند فلان زنی ، از فلان جوان حامله است .

حاجی :- راستی ، راست میگوئی ، ولی جانم عزیزتر است از اعتبار ! مگر دیوانه حکیم باشی ، مرا چه بنداشتی ؟ چرا خود را بکشتن بدم ؟ جانم را فدای کسی سر تو بکنم ؟ بشق چه ؟ براد که ؟ آنچه از من برمی آید اینست که اگر از من به برسند ، میگویم از حکیم باشی نیست ، چرا که خیلی از خانم میترسید ، اما اینکه نصیر را بگردان خود بگیرم ، هرگز نمیشود ، این جوانمردی که شا برام خیال کرده اید ، توبه جوانمردی است .

دوین انا خواجه سرانی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده ، که نگهبانان تا نصف شب نخوانند . ناوقتیکه و صبح بل میر غضب باشی ، (یعنی تو) ، با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بروید ، و تا بوی باخود بیاورید ، که جزازه است باید بقبرستان برسانید .

بجز چشم ، چیزی نتوانستم گفت ، از این طالع زود برفت ،

حکیم باشی نیز رفته بود ، تاویکی شب هم بفریادم رسید ، و گرنه باختن رنگ و دست باچکی و اضطراب زیاد و تلاش ، بخطر می انداخت . هرق سرد از سرمای جاری شد ، و کم مانده بود که دردم حرمسرا غش کنم ، با خود گفتم ، سبب کشته شدنش کم نبود ، که باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه ام را بدست خود بکنم ؟ خولت مادرش را بریزم ؟ یارب ! بچه عذاب معذب شدم .

ایمے طالع نحس و اختر زشت

این خط بچین موش که بنوشت

ازین حال پر ملال ، کو خلاصی و مجال ؟ بجایمے اینکار بهتر اینکه هشت آبدار بر سینه خود فرو برم ؟ اما نه ، معلوم ، تدبیر چنین بوده است ، یا سرنوشت جهان ، چه چاره ، ای قضایمے بی تدبیر ! ای تدبیر بی تدبیر ! کوشش من بیفایده است ، خطائی حکم تو آغازیده ، باید من با انجام رسانم ، تف بر تو ای دنیا ! اگر هرکس برده از کار خود بر میداشتی ، و چنانچه هستی می نمودی ، آنوقت معلوم شدی ، که دنیا چیست ؟ و اهانش که ؟ با این اعتقاد و حالی که گفتم ، کوه دماوند را بر پشم بار صکرده اند ، بیچ نفر که باسقی شریک آن مصیبت خونین شوند ، خدمت خود را بکمال رسانند ، آفات را بروائی نبود ، چه مرده ردت ، و زنده کشتن در نزد ایشان نازکی نداشت ، شب تار ، و مناسب اینکار دهشت آمار ، برخلاف سایر اوقات ماه در میان ابرهایم خونین رنگ فرو مانده ، هر چه از شب زیاده تر میگذشت ، ابرها انبوه تر و تارتر ، و از نوك کوه (البرز) غریب رعد ، و روشنائی برق بر قوم تر دیده و شنیده می شد . ماه هاله دار ، گاه از میدان ابرهای نلک سر بر میسکریدی و عالی را منور میکردی ، و گاه بیکار می نهفتی و عالی را بغامت می نهفتی . من در گوشه اطاق جلادی حرمسرای نشسته ، تا صدای شب خوانات گلدستما ، که با آواز غرابالین رحمت

مىخوانند. و آواى باستانان پشت بامهايم بازاره كه بزوزه شغال و
 كفتار مى ماند ، بلند شد مى شنيدم و نيمه شب در رسيد و آواز پيش
 آهنك قافله مرگ بچاره (زنب) بگوش رسيد . نرزه سرايم را قرا
 گرفت . پيش از آن مانند نشواستم . در حاليكه از جان نوييد بودم
 روانه شدم ، در جايى موعود رقتاى خود را پيش از خود ، در كنار
 نابوى كه بايست نقش منقول را در آن گذارند ، نشسته ديدم . تنها
 سخنى كه تواستم گفتم ، اين بود ، شد : گفتند ، هنوز نشده . همه ساكت
 و صامت ماندم . مرا گفتم كه آن نماشاى تمام شده ، و من بجز بردن
 نقش چيزى نخواهمديد . اما كار هنوز ناتمام بود ، و مرا قدرت نفس
 كشيده نه . در گوشه حرم سرايم شاهى برجى است . هشت پنج ،
 چند كر از عمارت بلندتر ، از همه جاى طهرالت نمايان ، در بالاي آن
 اخاقي است تفرجگاه شاه . اطراف آن برج رزين اكثر در هاى حرم
 است كه بدانجا گشوده ميشود ، و بايى بدانجا مشرف است . (حال
 خود را هرگز فراموش نمى كنم) همه چشم بدانست بام درخته بودم -
 در بالايى بام ، روشناني مهتاب . گاه گاهى ، دو مرد و يك زن
 دیده مى شد كه ، مردان معلوم بود زنى را بزور ميكشند ، و زن
 نالهاس و النجا برانو افتاده ، باوضع دل گداز و جالت كندنى كه بدتر
 از آن تصور نمى شود دست و پا مبرد . چون باب بام رسيدند ،
 آوازه زنب بلند شد ، اما از اثر هوايى كه از طرف عمارت ميوزيد ،
 چنان دردم و برهم و بنوعى وحشت انگيز بودى ، كه تنها خنده
 ديوانگان مى نمودى .

ما ، در خوابموشى تمام نگران ، و با گشودن دهان هراسان ؛
 حتى آن پنج نامرد كه با من بودند . متاثر مى نمودند . من مانند يارجه
 جويى بر جايى خود خشك ، اگر از حاتم پرسى - از خود بخبر ، و
 در واقع مرده بودم ، كه بر سرم آنچه ميگذشت ميديدم . بيكار ،



(پرتاب کردن زینب را از برج عمارت سلطنتی و کشته شدن او)

آوازی سخت هولناک ، جان گزرا . در نهایت شدت برخاست ، و خرخره کثافت فرو نشست . و از افتادن نفس از بام داشتیم که کار زینب گذشت . من از اندیشه بخود باز آمدم ، سرم از خیالات دوهم برم پر . واقعه را خریدم و باور نمی‌کردم . رویه بجانجی که امش (یعنی بجانجی که زینت خود با طفل من در بغل) افتاده بود دویدم . هنوز نفس باقی ، ولی در کشاکش سرگ بود ، با اینصفت از دهانم خونت مانند فواره فرو میریخت ، لبانش بهم میخورد ، چنانچه گفتم حرف میزد ، و از آن حالت با این حالت از خرخره‌هاش چیزی مفهوم نشد . مگر آنکه مهمه اش به فرزندم ! فرزندم ! گویان می ماند - و شاید این خیال من بود . با کمال نومییدی بر رویه نفس متحیر ، اندیشه خویش از یادم برفت ، و چنان بخود ندادم ، که اگر همراهانم اندکی از حالم با خبر بودی ، ادراک عاقله الضمیر می نمودی ، و مرا از بجهت سرگ بهیچ رویه خلاصی نبودی . عالم بخودی را بجانجی رساندم که دستمال خود را از جیب در آورده بخونت زینب آلودم ، و بی‌غال نفتم ، که « لا اقل ما آخر عمر یادگارم باشد » .

باری ، از صدای وحشت افزای یکی از جلاولات که از بالای بام مانند موکل دوزخ ، فریاد بر آورد ، که « مرد ، یانه » ؛ بخود آمدم ، یکی از پنج همراهان نابکارم گفت : « آری . مثل سگ » ، جواب آمد « بپرید » . نابکاری دیگر آمده گفت : « بجهنم با تو » . همراهیانم نفس را بردوش گرفته و در بیرون شهر بقبرستانی که در آنجا آماده شده بود بردند . من با فکرها بیه تیره و تار خواهم ناخواهم همراهی نمودم . چون بقبرستان رسیدیم ، بخود بر روی مزاری در آن نزدیکی نشستم ، و آنچه میگذشت بزور میفهمیدم ، و با نظری بی معنی مانفتم آداب تصحیبات بودم . نفس را نفتمند ، و قبر را از خلك انباشتمند . دو سنگ بر سر و پای قبر نهادند ، پس به نزد من آمدند که « کارمان

تمام شد . گفتم ، بروید بخانه ، من نمی آیم . مرا در قبرستان گذاشته خود رفتند .

هنوز تاریکی شب بجا ، و رعد و برق از کوههای دور هویدا بود . بجز آواز شغالان ، که گاهی توام ، و گاهی جدا جدا ، که در اطراف قبرستان مانند مرده کشان میگردند . صدائی شنیده نمی شد هر چه بیشتر در آنجا نشستم ، دلم از شغل خود زیاده وازده گردید ، و بیشتر بخیال ترك آب کار مد فرجام اقدام . از زندگی سیر ، با هر چه زودتر دلم میخواست ، ترك دنیا و ما قها گویم : تنها خواهم اینکه ، لباس درویشانف پوشم ، و باقی عمر را در گوشه عزت و خلوت با توبه و انابه دور از مردم بسر برم - از همه گذشته ، خیال اینکه مبادا رفتار و گفتار من ، نسبت بحالت مرده ، رفتار را شک زده ساخته باشد ، مرا باین اندیشه استوار تر ساخت .

خلاصه ، دردم آفتاب ، بمناسبت خطر ماحوظ . بارزوی دوری از مقامی بداف شومی و مکروهی ، عزم جزم شد که به (کنار گرد) روم ، و از آنجا با اولین کاروان خود را باسفهان رسانم .

با خود گفتم ، « میروم بهلویس بدر و مادر می نشنم ، به پنم چه شدهاند . شاید پیش از مرگ بدر برسم . و مورد دتاییس خیر او شوم . و شاید در پیری چشمش بیدار بسر گم گشته روشن شود . با این بار شامت بجای خود برگشتن نمیتوانم . کلاه کاری بس است ، دیگر وقت توبه و انابه است . »

باری . این قضیه هائیه چنانف تأثیری بر قلبم افکند ، که اگر آن تأثیر برجای می ماند ، هر آینه یکی از اولیاء و ارباب حکمرانات می شدم ،

گفتار چهل و چهارم

(ملاقات حاجی بابا با یکی از)

(دوستان قدیم خود و رهاندن وی را از خطر)

دستمالی که هنوز از خونت زینب تر بود ، از بغل در آورده ،
بر رویی قبر گسزده نغازی (که مدتها نخوانده بودم) خواندم .
ازین عمل دلم اندکی تسلی یافته ، بترك طهرات معصوم ، و از سر قبر
زینب رو باصفیات نهادم . چون به (کنار گرد) رسیدم ، آری از
کاروان نبود ، ولی در من قدرت پیش رفتن بود ، عزم آن کردم که
در حوض ساطات رفته شب را آنجا بسر برم .

در نزدیکی کاروانسرای حوض ساطات ، در صهرا ، مردی دیدم
با وضعی غریب بجزئی در زمین خطاب کثاف ، گفتی مسخرگی و بازی
میکند ، چونت قرب وی رسیده ، دیدم به کلاه خود مخاطب است ،
همین که نزدیکتر رفتم ، آشنا بنظرم آمده ، گفتم :-

این نمی تواند بود ، مگر یکی از درویشان رفقای مشهد ، در
واقع ، رفیق قائم بود ، حکایتی تازه ساخته ، برایی زیرجانی ، بکلام
خود نقل میکرد - بعضی دیدنم بشاخت ، و با شادی تمام بزم مصافحه
پیش دوید که ، حاجی ، حال دیدیم ، این همه سال کجا بودی ؟ جای صحر
حاقه زندان خالی . . . بی از مدتی دراز از این قبیل تعارفات ، بسر
گفتگو باز آمدم .

سرگذشت خود را از ایام جدایی تا آنگاه ، که عبارت بود از

سفرهای دور و دراز ، با زحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان ، نقل ~~کرد~~ معلوم شد که پیاده از استانبول می آید ، و خیال دارد که بهمان قسم پای پیاده باصفهان و از آنجا بدلی و هندوستان رود . اگرچه با آنحال بر ملال دماغ گفتگوی چندانی نداشتیم ، ولی باصرار و ابرام وی تاب نیاورده ، شرح حال خود را از وقتی که با درویش سفر از مشهد بیرون آمدیم تا بدانگاه بیان کردم .

مانند داشت ، هرچه در بیان سرگذشت ، بزرگی و جلال بیشتر میشد . عزت و احترام او در ظاهر بهشت بیشتر می گشت . چون بدانجا رسیدیم ~~سکه~~ وکیل نسجهی باشی شدم ، از کثرت تجربه که در چگونگی رفتار و سلوک با این طائفه داشت . کم مانده بود که بهشت سجده برد ؛ اما همین ~~سکه~~ دنباله کار را دید ، که بجهت خطر زنی ترك پیشرفت کار نموده ام . یکباره عزت و حرمت زائل گردید ، با آواز بلند گفت : رفیق اقبال تشریفی که دست قدر بر بالایت دوخته بود نبودی .

سالها باید که تا يك مشت بستم از پشت میش

زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رس

خوب ، بادشاه خواست کنیزی را از بی رحمی که در تصویر تو را هم مدخلیت بود بکشد ، بشوچه ؟ بگذار بکشد . تو چرا باید از دردی که دوات برویت گشوده برگردی ؟ و باز راه درپوزه و سرگرفانی (که از راه من هم است تر است) پیش گیری . پس از آنکی توقف گفت :- داری راه طلب سعادت مردم مختلف است : یکی شاهراه میگردد ، دیگری کوره راه ، يك از راه راست میرسد ، دیگری هر چه یادا باد گویانست به دره میزند . اما من ، تا حال کسی ندیدم از همه راهها که در پیش رویش گشوده برگردد . و با میل خود چنانست راه را کم کند ، که دیگر روی باز گشت هم بدانت نداشته باشد . آخر الامر براسی تسلیم من این پست فردوسی را بخواند .

چنین است رسم سرایه درشت

گهی پشت بر زین گهی زین به پشت.

ما درین گفتگو ، که کاروان اصفهان به آنجا رسیده ، بارانداخت .
 درویش از روی خنده روی و خوش صحبتی گفت : « رفیق !
 گذشته ، گذشته است ، به قدر آویز و گذشته را فراموش کن ؛ با اینکه در
 بیابان بی آب و عذیم ، شبی را خوش میگذرانم . بگذار مسافران
 و چارواداران جمع شوند ، بعد از شام حکایتی تازه نقل میکنم که در
 استانبول واقع شده ، و البته تا حالا به ایران نیامده است .

از این گفتار خیلی خوشنود شدم . چرا که بسیار دلم رفع ملال
 میخواست با هر چه باشد و هر طور که میسر شود ، با هم
 بکاروان سرارقم .

واهران ، هر يك بکاری مشغول بودند ؛ یکی بار می انداخت .
 دیگری بار می گشود ، یکی حجره خود را میرفت ، آلت يك جای دم
 میداد ؛ یکی قالیان ، جاق میکرد . درویش و آنکسی نقل ، مرایشان را
 سعی بود بزرگ . بعد از خشکی و کوفتی از طی آن صحرای نمک
 زار ، بر روی مهتابی کاروانسرا جمع شدند ؛ و درویش حکایت محمود را
 نقل کرد .

خیلی میخواستم کوش دم ، اما چنان هواسم پریشان بود ، که
 بی اختیار در میان قصه ذهنم بجای دیگر معرفت ، و رشته سخن را
 کم میکردم ، بلکه نمیدانستم چه میگوید . با خود می گفتم :-

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشانم من عدم بودی

همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

بلی وجود که در رنج و غم و حسرت بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند . چه در بجزوه
ندیشه من ، بیکار صدای خنده و کف زدنشان بلند می شد . و من از
جا برمیدختم . بر خود غمخیز کردم ، که وقت دیگر آن حکایت را از
او بپوشم ، و بنقد فارغ البال بخندم خود بردازم . چه قدر حسرت
بگرومی رفقا را میدیدم ، که بی در پی سخن کاروان سرا را از خنده
شادی بر صدا میگذردند . یا خرد میگفتم ، « میشود من نیز مانند
اینان با دلی بی غم و جانی خرم از زندگی برخوردارم ؟ در عالم خیال
خود بجزواب خویش میگفتم : — بله ، غم نیز مانند سایر تاثیرات نفسانی ،
نوبت و وقتی دارد ، و همانست گونه که آب تند از بالای سنگ ریزان
آهسته آهسته در جوی نرم رویی اختیار میکند ، غم و اندوه هم باید
تدریج بکاهد ، تا خیالات معوج معتدل گردد ، و کم کم هواهای فاسده
جزء هوای صالح شود .

در انجام قصه درویش ، روز نیز بخاتمه انجامید . سرف پروزگوت
آسمان از ستارگان روشن و تابانک ، باران شب دوشین آب و تابی
تازه جو هوارا داده بود ، ماه در کار آن که بر سیارگان فلک رونق
افزاند ، که ناگاه سواری ، سراپا مساح بدو نیز کاروان سرا در آمد
چار واداران را بسر برستی جزایبان ، و خدمتگاران را بسر رسی
خواجگان ، و خواجگانرا قایمان در دست بر روسیه مهتابی بپوشیدم و
کبف قصه مشغول دید : من ، از رنج راه و درد و آه خورد و
خیر ، در خیال آن بودم که سر بر سنگ نهاده بر روی خاک بخوابم ،
چون چشم بسوار افتاد ، خیالم دگرگوت شد .
دیدم یکی از اسقجینی است ، که در شهادت زینب بیچاره بامن بود ،
بر سید ، این کاروان از طهران میآید یا بطهران میرود ؟ آدمی .

به قلان و فلات نشان ، در این میان هست یا نه ؟ دانستم که خودم .
 رفیقم درویش ، بیخالف فور استنباط کرد که چه خبر است ، عاقلانه
 بچاره کار کوشید ، و از زیبات همه همراهان جواب داد :-
 « همه بطهران میروند ، مگر من و یک نفر که از استانبول میآیم ،
 مردی چنانکه تو میگوی دیدیم ، اندوهناک ، دردمند ، روی به زیبات
 نهاده میرفت ، ، پاره چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من
 پیفزود ، تا سوار را شکی نماند ، که جوینده او بوده است . سوار چار
 نعل بجایکه درویش نشان داده بود بستافت . معلوم است که درویش راه
 خلاصی باو نشان داده بود .

چون نسبی برفت ، درویش مرا بکناری کشیده گفت :-
 « اگر میخواهی از شر این جانور دو پا در امان باشی ، باید همین
 حالا حرکت کنی ، برای آنکه او می رود و چون تو را نمی جوید ،
 باز بداینجا باز میگردد . آنگاه کیست که ضامن نمودن تو شود ؟
 گفتم ، « من هر چه باید بکنم میکنم ، مگر ضامن دیگران از
 نه نمودن من نمی توان شد ، البته او را بگرفتن من فرستاده اند . و
 از چنان بی رحمان چشم مرحت نباید داشت ، و آننگهی قدمم نیست
 که باو دهم ، چه زیبات بند او تند است و بس . پس چه باید کرد ؟
 کجا باید رفت ؟

درویش ، قدری فکر کرده گفت ، « بتم : پیش از صبح با آنجا
 میرسی ، و بیفوت وقت بکسر بصحن مصومه به بست بروی ، آنوقت از
 از شر شاه هم در پناهی . و گرنه ، اگر در پروان دیوار قدم
 بگیرند ، امید خلاصی برایت نیست ! دستبایت را می بندند ، باید زندگی
 را خدا حافظ گوئی .

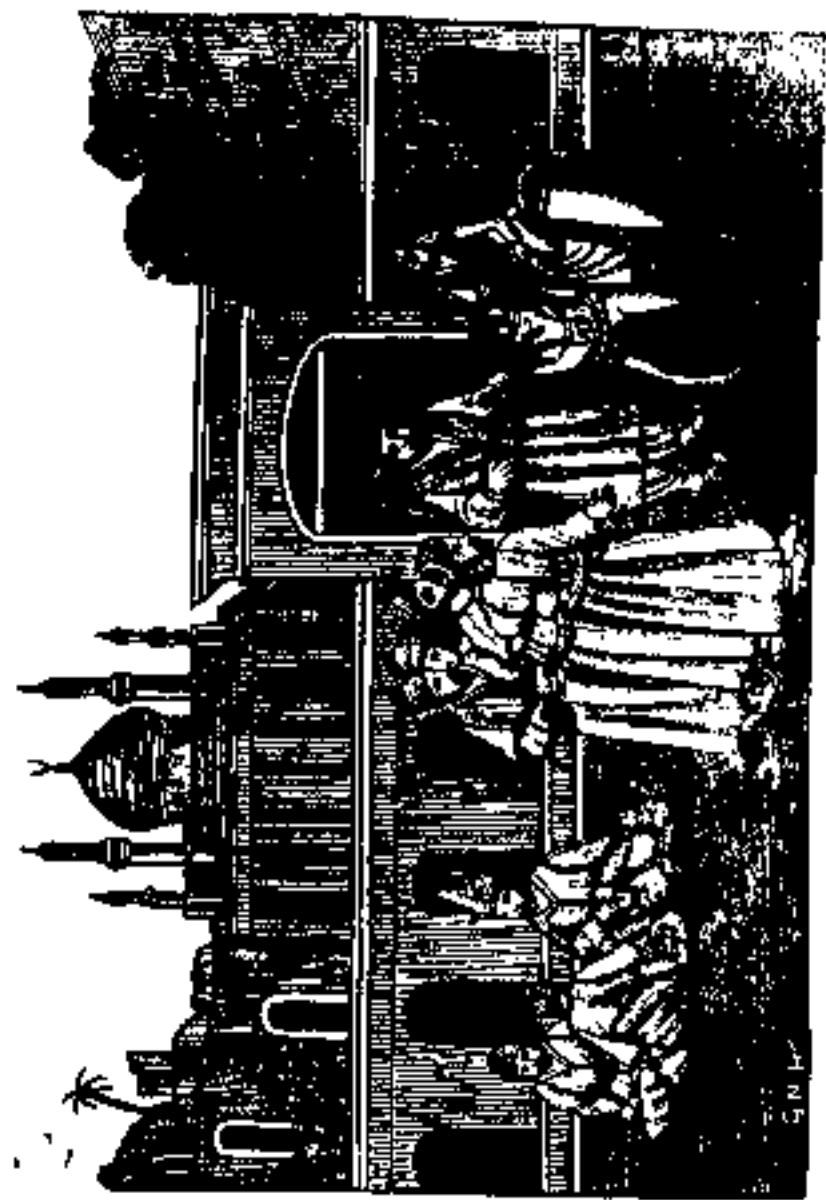
گفتم ، « در بست از کجا گذرات کنم .
 گفت ، « آن با من ، که ز غیب تو آمیم ، و چون اکثر سگاف

آنجا را میشناسم ، کاری میکنم که بد بوجودت نگذرد : ترس ، من
یکدفعه به بست رفته ام ، بجهت اینکه ، برای یکی از زمان شاه زهر تحصیل
کردم ، که رقیبش را بکشد ، مرا گرفتن خواستند ، ولی پنج دقیقه پیش
از آنکه فرانس برسد ، خود را بشاه عبدالعظیم رساندم . در عزم
هرگز جان خوش نگذراندم که در آنجا بمانم . چرا که
زواران متوجه من میشوند ، و زمانیکه برای زیارت یا عیش
و عشرت بدانجا می آمدند ، هر يك بطریق دستگیرم میکردند . يك ترس
هست و بس : که شاه امر میکند کسی چیزی بتو ندهد تا از گرسنگی
میری یا نسام شوی . آنوقت پناه بخدا باید برد ! ولی نصیر تو چندان
بزرگ نیست که کار با آنها کند . شاهرا از مرگ يك کنیزك چندان
غم نیست . چه در حوالش به ازو کم نیست . و آدم چنان که ما ایرانیان
می پنداریم - بدین آسانها نمی میرد . - نمی بینی شیخ چه میگوید ؟

ایرو باد و مه و خورشید و قالك درکارند
تا توانی بكف آری و بذاقت نخوری
همه از هر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان گیری

گفتم درویش جان ، « من از آنات نیستم ، که خوبهایی تو را
فراموش کنم . شاید باز آبی بروی کارم آید ، آنوقت تلاشی خوب
میکم . » حالا ، ریش حاجی بابا بدست توست ، او را میشناسی که از
آنانیکه هنرها بكف و عیب در بغل می نهند نیست . باز هم همانم ، که
در مشهد بودم ، قیاسات فروش ، تباکو ساز ، وکیل میر غضب
باشی ، در معنی یکی اند ، چه هر سه آدم میکنند

پس مرا بکار گرفت ، و گفت « دست علی به هرات » ، در هرات
نمك زار ، از غول مردم آزار بوحینر باش ، برو ، بخدات سپردیم !
ده طلوع آفتاب گنبد ذرین مسمومه قم از دور نمایان شد . ولی



(داخل شدت حاجی بابا در بست و محروم بر گذران ناصبی)

من هنوز مبنی راه پیرونی داشتم ، از این نشان اطمینان ، در طی پربان
 زانویم قوتی تازه گرفت . چو دست به پشت با روی قم رسیدم ، از دور
 سوار جوینده خود را دیدم ، بدو این ، نه بر است نگاه کردم نه بچپ ،
 تا اینکه زنجیر در بزرگ سخن در میان من و سوار حال شد ؛ آنگاه
 نفس کشیدم ، *صلى الله عليه و آله* و *صلى الله عليه و آله* . آستانه
 مصومه را بوسه دادم ، و نمازی مانند نماز نجات یافتگان از سر صدق
 و خلوص بجای آوردم ،

اول دیداری که دیدم رویه نستی بود . پیش آمد ، که « بحکم شاه
 هر جا تو را دیدم باید بپریم » .

حاجی :- « اگر چه بحکم شاه بی ادبی نمیکم ، ولی میخواهم از
 برکت و فیض این سرزمین محترم و مقدس ، مستفید و مستفیض شوم .
 تو مرا از اینجا بیرون نمیتوانی برد . آیا ازین بست کسی را یارایی
 بیرون بردن من هست ؟ »

نستی :- « حاجی جان ! بیا بیرون خودم واسطه شده نجات میدهم ، و
 اگر شاه راضی نشد ، وحکم بقات کرد ، مثل گل خودم سرت را میبرم .
 حاجی :- صلاح خود را در بیرون آمدن ازین آستان قدس نمیدانم .
 نستی :- « حاجی ، « پس من چگونه ؟ این اول دفعه ایست که
 مرا بآدم گرفتن فرستاده اند » .

حاجی :- « مرگ تو اوست من هم اول مرتبه است ~~که~~ به بست
 آمده ام که مرا نگیرند » .

نستی :- « مضمون فرمان من این است ، که « اگر بپتو باز
 کردم پادشاه گوتم را به برد » ،

حاجی :- « هر که راضی نباشد چشمش کور شود » .

نستی :- « خشنک ، « عجیب ! عجیب ! من این همه راه آمده ام
 که تو مرا مسخره کنی ؟ اگر تو را نبرم مرد نیستم » .

حاجی بست: «اگر ببری مردهی»: پس دعوا دراز و سنا باند شد
 بشدنی که چند نفر از خدام بیرون آمده که «چه خیراست؟»
 فریاد بر آوردم، «ای مسالمان! این مرد میخواهد بست را
 بشکند! من بدین آستان پناه آورده ام، میخواهد مرا بزور به برد
 شما که دیندار و برهیز کاربرد روا میدارید؟»
 همه طرف مرا گرفتند: که این امر در ابراف تا حال واقع نشده
 است، اگر بخواهی بست را بشکنی، نه تنها صاحب بست بکمرت میزند،
 بلکه همه ما نیز بسرت میزنیم.
 نسقی لال مانده، نمیدانست چه کند، عاقبت، ناچار از در معنوی
 در آمد، که «اگر تو را نهرم چه میدهی؟»
 من نمیگویم که نسقی حق قولاق نداشت، چه اگر منم بودم
 همین میبخوردم، با اینهمه، منتهای شگفتی خود را اظهار نمودم، که
 خودت میدانی بچه حال از طهران گریخته، پرکاهی با خود برداشته ام،
 گفت: «آنچه در طهران باز گذاشته بمن به بخش»
 گفتم: «تورا بخدا، از راهیکه آمده بر گرد و غمزدگان را بحال
 خود گذار»، جواب من اینست و بس، اما، در واقع و نفس الامر
 میخواست حلال شود، ورنه یارو پیش از وقت آنچه از رخت، و
 صندوق، و فلان، و غیره داشتم همه را ضبط کرده، و خبر را هم
 خودش بشاه داده بود، که از تاثیر سرگ کنیزک باو معلوم شد که عایه کار
 اوست، و تمهید کرده بود که مرا بگیرد و در عوض بمنصب من سرافراز
 گردد، چون بقدرتی خود و بیرضگی فرمان شاه را در آن آستان
 دید، به برگشتن طهران مصمم گردید، اما در وقت رفتن، فرمان
 را بجا کم تم داده غدغن بایع کرد: که «مانعت باشد، اگر از
 بست بیرون آیم، دست بسته بطهرانم فرستد».

گفتار چهل و پنجم

(بست نشستن حاجی بابا و دفع)

(ملال وی از شنیدن قصه درویش)

بعد از دست بسر کردن نشستی ، صدای درویش بلند ، و مدح خوانان داخل سخن شده نزد من آمده گفت « چشمت روشن ، دلنشاد ، جان مفتی بدر بردی ، که بشر نشستی گرفتار نشدی » . قرار بر این شد ، مدتی با هم بسر بریم . در صحن امام زاده حجره گرفتیم . از یاری بخت تقووم را ، (یعنی بست اشرفی طلا و چند قران نقره) که با خود آورده بودم ، قدری از آنرا بلوازم ضروریه از قبیل صبر ، وکاسه ، و کوزه ، و جاروب و کلک خرج کردم . اما پیش از تکمیل اثاث حجره درویش پیش آمد ، که « رفیق ! پیش از همه بگو به یمن ، نماز و روزه ، و غسل ، و وضو ، بقاعده هست ، یا هنوز هائی که درمشهد بودی ؟ »

حاجی :- « اینها چه حرف است ، تو ضامن نماز و روزه من نیستی . تو را کجا می برند ؟ بتو چه دخلی دارد ؟ »

درویش :- « بهرست چه ، یعنی چه ؟ اگر بمن دخلی ندارد ، بتو خیلی مداخلت دارد ؟ قم جانی است ، که حرف دیگر ، غیر از ثواب و عقاب و حلال و حرام و نجس و طاهر در میان نیست . ساکنین آن ، همه یا سرسبزند ، یعنی جناب سید ، یا سر سفید ، یعنی سر صکار آخوند ، عمله شرعند ، یعنی طلاب ، عمله دینست ، یعنی مقدس ، همه زرد رنگ ، دراز صورت ، عبوس رو . اگر کسی را با چهره پر آب

و تاب و گشاده بنشد مناقق و فاسقش گویند . اینست که من جد از ورود بدینجا ، پیش از تبدیل آب و هوا ، تبدیل صورت و سپا میکنم . بمقتضای وقت و مقام ملاحظه طهارت و نجاست و کثافت و نفاقت می‌نمایم . گرم که هیچ وقت به رکوع خم نمیشد ، و سرم که هرگز بسجود نمی‌رسید ، در رکوع و سجود یکی می‌شکند ، و دیگریمی پنه می‌بندد . تو خود بدانیکه من در سائر اوقات :

(روی نیاز از همه سواته)

(قبله نهمیده مسلمانم)

ایجا مجبوراً وقت خوابم رو بقبله می‌خورم ، و طریقه قبله ایجا را از انحراف و میل به یسار و یمن و جنوب و شمال بهتر از راه دهانت خود می‌شناسم .

حاجی :- « خوب اینها کجا برآونی صحیح ، اما بچه کار می‌خورد » ؟
من مسلمانم ، بخدا و پیمبر و قیامت اعتقاد دارم پس است ، باین شدت و باین درجه چرا ؟ خیر هرگز ؟

درویش :- « چه طور ، و بچه کار می‌خورد نمی‌فهمم ؟ اقللاً باینکار می‌خورد که نمی‌گذارد تو از گرسنگی بجیری ، یا سنگ سار شوی ، این ملابان حمد وسط را نمیدانند ، و باید مائکشان شود که تو راستی مؤمنی یا نه ؟ اگر مؤمنی ، باید که سرموئی از سنن شرع فرو نگذاری ، مثلاً ، اگر بدانند که قرآن را معجزه و کلام غیر مخلوق ندانی ، خواه معنیش را بفهمی ، خواه نفهمی ، با احترام و تجویذ تلاوت و قرأت تمامی ، ریشه ات را به آب می‌برسانند . خدا نکرده اگر بفهمند که تو صوفی هستی ، بجان پدر و مادرت که با دندان تکه تکه ات می‌کنند ، باین

اعتقاد که برای هدایت بصراط مستقیم ، مستقیم تر از این راهی نیست ، رفیق جانم ، حاجی ! (ایجا را تم) می‌گویند » ،

(سه زمزمه است که اهل سنت فلك رفته بیاد)